
بسمه تعالی

طرح 26 قسمتی ؛
"ماجرای جنگل فندق"

نویسنده : سولماز قانیلی

توضیح کلی طرح:

مجموعه داستان "ماجراهای جنگل فندق" در قالب سرگرمی، با بیان ساده، حاوی اتفاقات فانتزی و کودکانه و همچنین مطالب آموزنده و اخلاقی بسیار است. مخاطب این مجموعه، کودکان در گروه سنی 6-12 سال می‌باشند. در طراحی داستان‌ها سعی شده است ویژگی‌های خاصی را که کودکان در این دوره سنی تجربه می‌کنند، مدنظر قرار گیرد که از جمله مهمترین آن‌ها ورود از مرحله تفکر کودکان به وادی فکر منطقی است. امید است کودکان از خلال این قصه‌ها مهارت‌های اساسی خود را تقویت کنند، اجتماعی شدن را تمرین کنند، میهن‌دوستی را بیاموزند و حس تعلق به جمع را تجربه کنند، تا به تدریج شخصیت اجتماعی خود را شکل دهند.

*طول زمانی هر قسمت 11 دقیقه است و این مجموعه در کل شامل 26 قسمت می‌باشد.

ماجراهای جنگل فندق

"ماجراهای جنگل فندق" در یک جنگل سرسبز و پهناور که پر از درخت‌های فندق و بلوط است؛ اتفاق می‌افتد. حیواناتی که در این مجموعه، شخصیت‌های اصلی هستند که یا ساکن یک درخت بلوط بزرگ در دل جنگل هستند و یا درخت‌های نزدیک آن. به این ترتیب حیوانات در واقع همسایگانی هستند که در کنار هم روزگار می‌گذرانند و ما در هر قسمت نظاره‌گر ماجراهایی هستیم که برای هر یک از آن‌ها اتفاق می‌افتد. در هر یک از قسمت‌ها یکی از شخصیت‌ها و مسائلی که پیرامون او شکل می‌گیرد، پررنگ می‌شود. در عین حال داستان شخصیتی دیگر به عنوان داستان فرعی تا حدودی پرداخت می‌شود تا در قسمت بعد، او خود به شخصیت اصلی و داستانش به داستان اصلی آن قسمت بدل شود. هر یک از این داستان‌ها به نوبه خود حرف‌ها و آموختنی‌های بسیار برای مخاطبینش خواهد داشت.

*در انتخاب نام شخصیت‌ها تازگی و معنادار بودن مدنظر بوده است. تقریباً تمامی نام‌ها از کتاب "فرهنگ نام‌ها" نوشته پیمان یاریان از مجموعه "کلیدهای تربیت کودکان و نوجوانان" انتخاب شده است. ویژگی این کتاب جمع‌آوری مجموعه کاملی از نام‌های ایرانی و اسلامی با اشاره به منشأ و معنای آنان است.

شخصیت‌ها:

شبگیر (اول صبح، سحرگاه)؛ جغد پیری است که شب‌ها به شکار می‌رود و روزها اغلب خواب است. او روی یکی از شاخه‌های درخت بلوط بزرگ زندگی می‌کند. مدتی است که بر اثر کهولت سن چشمانش ضعیف شده‌اند و دیگر نمی‌تواند به خوبی قبل شکار کند و تقریباً گیاهخوار شده است و یا از حیوانات و حشرات مرده تغذیه می‌کند. شبگیر دوست دارد در جنگل و بین دوستانش از همه برتر باشد و همیشه در رأس امور و این که هرگز اشتباه نکند. به همین دلیل هر وقت اشتباهی می‌کند آن را از بقیه پنهان کرده و به کسی نمی‌گوید. حتی گاهی برای اشتباهاتش مقصری پیدا کرده و تقصیر را به گردن او می‌اندازد. ولی وقتی کار درستی انجام می‌دهد همه جا، جار می‌زنند. او دوست ندارد کسی ضعف‌هایش را بداند. خیلی مقرراتی است و از همه ایراد می‌گیرد. از نظر او همه چیز باید نظم داشته باشد.

پوپک (هدهد)؛ شانه به سری که پرهایش پوشیده از خطوطی با رنگ‌های گوناگون است و خیلی تند صحبت می‌کند و اندکی نیز مرموز است. حقیقت این است که او گاهی یک صبح تا عصر در جاهای دیگر جنگل پرسه می‌زند و در این پرسه زدن‌ها با اتفاقات عجیب و غریبی روبرو می‌شود.

بالی (عسلی)؛ خرسی بزرگ و قهوه‌ای رنگ که از نظر جسمانی از بقیه بزرگتر است، صدای بمی دارد که موقع صحبت کردن دیگران را می‌ترساند. او خرسی مهربان است که در همه حال به دیگران محبت می‌کند. حافظه‌ی خوبی ندارد و کمی شوخ‌طبع است. او با خوردن عسل حافظه‌اش را تقویت می‌کند. او همیشه به دیگران هدیه می‌دهد اما تا به حال از کسی هدیه نگرفته است. غذای مورد علاقه اش ماهی است ولی از آن جا که از آب می‌ترسد مدتی است ماهی نخورده. آرزو دارد شنا کردن یاد بگیرد. او ساکن یک باغ وحش بوده و هنگام انتقال به یک منطقه‌ی حفاظت شده، ماشین حمل او چپ می‌کند و وقتی نگهبانان برای نجات او درب قفس را باز می‌کنند، بالی پا به فرار گذاشته و به درخت بلوط بزرگ پناه می‌برد. او غیر از درخت بلوط بزرگ، غاری دارد که گاهی به آنجا می‌رود و با خودش خلوت می‌کند.

پولاد؛ گرازی است که برخلاف ظاهر خشن‌اش، باطن آرامی دارد. او کمی زود جوش است و خیلی زود عصبانی می‌شود، اما به سرعت پشیمان می‌شود و با کاری خوب عمل بدش را جبران می‌کند. او عادت دارد که زیاد غذا بخورد، حتی وقتی سیر شده است. موهایش را شانه می‌زند و همیشه یک شانه همراه دارد. وقتی با گله‌ی گرازها کنار رودخانه آب می‌خورده تمساح‌ها به آن‌ها حمله کرده‌اند. پولاد که هنوز آنقدر بزرگ نشده هنگام فرار زیر دست و پای بقیه افتاده و زخمی می‌شود و از دوستانش جدا می‌افتد. او به سختی آن‌ها را دنبال می‌کند، اما به خاطر جراحات زیاد، از آن‌ها جا می‌ماند و در راه به جنگل می‌رسد. او آرزو دارد گله‌اش را پیدا کند.

حنا (بخاطر رنگ حنایی بدنش)؛ سنجابی است با لوپ‌های آویزان که دائماً در حال خوردن و جویدن است. چشمان درشتی دارد که وقتی نگاهش به خوراکی می‌افتد، گرد و درشت‌تر نیز می‌شود. بزرگترین دغدغه او جمع کردن میوه‌های درختی و انواع دیگر خوراکی‌هاست. او آنچه از خوراکی‌ها را که جمع

می‌کند در جایی پنهان می‌کند، اما گاهی خودش هم یادش می‌رود که محل پنهان کردن خوراکی‌هایش کجا بوده است!

مرمر (همه انواع سنگ‌های آهکی که جلا داده می‌شوند و صیقل می‌خورند؛ در اینجا سپیدی مرمر مورد نظر ماست) ؛ خرگوشی است که عاشق سبزیجات است و زیر زمین نزدیک ریشه‌ی درخت بلوط بزرگ زندگی می‌کند. او عادت دارد که هر روز خود را در آب رودخانه تماشا کند و مرتب دندانهایش را با مسواک هویجی‌اش تمیز می‌کند. او احساس می‌کند بدشانس است و هر اتفاقی می‌افتد خود را مقصر می‌داند. مرمر هیچ وقت از انجام کاری خسته نمی‌شود، حتی اگر در آن کار شکست بخورد باز هم دست از تلاش نمی‌کشد و آنقدر ادامه می‌دهد تا به نتیجه برسد. او اعتقاد دارد که باید تلاش کرد. دیگر اینکه همیشه در حال بازی کردن است.

آرکا (اعتماد)؛ روباهی است با چشمان کشیده و دم پرپشتی که مدام آن را دور گردنش می‌پیچد. او بسیار باهوش و مهربان است و علاقه اصلی‌اش آشپزی است. او دوست دارد دوستانش، مزه خوراکی‌های خوشمزه‌ای را که می‌پزد، بچشند و به این بهانه در هر فرصت ممکن ترتیب جشنی گرم و صمیمانه را می‌دهد.

پارلا (چون کلاغ‌ها از اشیا براق خوششان می‌آید)؛ کلاغی است پر سر و صدا که گه‌گاه به شیطنت‌هایی شیرین دست می‌زند. او مثل هر کلاغ دیگری عاشق چیزهای رنگی و پر زرق‌وبرق است و آن‌ها را برای خود جمع می‌کند، اما زمانی نیز پیش می‌آید که از این همه جمع کردن چیزهای غیرضروری در خانه‌اش کلافه می‌شود. او عاشق نقاشی کردن است و گاهی مخفیانه کتابهای سبزی را برداشته و از روی نقاشی‌های آن کپی برداری می‌کند. یکی از تصاویری که پارلا آن را خیلی دوست دارد نقشه‌ی جهان است.

خارا (سخت)؛ جوجه‌تیغی خجالتی است که اکثر حیوانات از او می‌ترسند به غیر از سوزی. مشکل او این است که در اولین لحظه‌ی مواجه شدن با هر حیوانی حالت تدافعی به خود گرفته و نمی‌تواند دوست و دشمن را از هم تشخیص دهد به همین دلیل دیگر حیوانات از او می‌ترسند. او همیشه نگران مورچه‌های گوشت‌خوار است که او را گاز می‌گیرند. دائم با خود فکر می‌کند درزهای لانه‌اش را با چه چیزی ببندد که مورچه‌ها نتوانند وارد آن شوند. آرزو دارد دوستانش از او نترسند و او بتواند کنترل پرتاب تیغ‌هایش را در دست خود داشته باشد.

سوزی (سبزی، به خاطر رنگ سبز لاک‌پشت)؛ لاک‌پشتی است که همه جای بدنش سبز است، البته سبزهایی در تنالیه‌های مختلف؛ سبز پررنگ، سبز کم‌رنگ... بنابراین گاهی در میان جنگل گم می‌شود و هیچ کس نمی‌تواند پیدایش کند و این در حالی است که او اغلب گوشه‌ای نشسته و برای خودش کتاب می‌خواند یا در دفترچه یادداشتی که دارد مطالبی می‌نویسد. خواندن کتاب و نوشتن کاری است که او بیش از هر چیز دیگری در دنیا دوست دارد.

-سیناپس طرح ها؛

1- آرکا و پارلا برای اینکه حنا را بترسانند به او می گویند که هیولائی گرسنه و وحشتناک وارد جنگل شده و به دنبال غذا می گردد در همان حال شبگیر به طرفشان آمده و می گوید که دیشب در تاریکی شب، هیکل عظیمی را دیده که مثل یک روح سرگردان ناله کنان، اینطرف و آنطرف می رفته و خارا می گوید که رد خونی را دیده که تا فاصله زیادی روی درخت ها کشیده شده است شب صدا های وحشتناکی که شبیه ناله است از سوی غاری که محل خلوت بالی است، شنیده می شود. اینجاست که آرکا و پارلا که حسابی ترسیده اند می خواهند به نقشه خود برای ترساندن حنا اعتراف کنند که متوجه می شوند او غیبش زده بالی به همراه شبگیر دنبال حنا به جنگل می روند. در نزدیکی غار حنا را می بینند که روی یک شاخه درخت درحال سر زدن به خوراکی هایش است و در همان لحظه سایه بزرگی روی دیواره غار می افتد که لنگ لنگان به طرف حنا می آید. وقتی بالی برای نجات جان حنا نزدیک می رود متوجه می شود که آن هیولا یک گراز زخمی هست که به گفته خودش زمانیکه با گله اش از رودخانه رد می شده توسط تمساحها زخمی شده و خانواده اش را گم کرده آنها این گراز زخمی را که اسمش پولاد است برای مداوا به خانه شان می آورند و جایی را در میان درخت بلوط بزرگ به او می دهند و می گویند تا هر وقت دلش بخواهد می تواند نزدشان بماند و قول می دهند به او برای پیدا کردن گله اش کمک کنند.

2- روزها بدنبال هم سپری می شوندو حنا تمام وقتش را صرف جمع آوری خوراکی و قایم کردن آنها در گوشه کنار جنگل می کند و آنقدر نگران آنهاست که هر روز به آنها سر می زند و هر بار مقدار زیادی از آنها را هم می خورد و متوجه نیست که کم کم دارد چاق می شود. یک روز زمانی که او از لانه اش خیلی دور شده یکباره یک پرنده شکاری به او حمله می کند. حنا شروع به دویدن می کند اما درمی یابد که مثل قبل قادر به دویدن نیست، اما بالاخره با پناه بردن به یک سوراخ نجات می یابد، حنا مشکش را با دوستانش در میان می گذارد و آنها پیشنهاد می دهند که او همه فندوقهائی که جمع کرده بین دوستانش پخش کند تا مجبور شود برای بدست آوردن مصرف روزانه اش از درختها بالا برود تا لاغرتر شود حنا که در سر دوراهی قرار گرفته بالاخره بعد از چند روز تصمیم سختی می گیرد. او مقداری از خوراکی هایش را به مرمر می دهد تا آنها را بدون اینکه جایشان را به او بگویند برایش ذخیره کند و بعد بقیه را بین دوستانش تقسیم می کند البته می داند که جای چند مخفیگاه را فراموش کرده و امیدوار است که بعدا بتواند به یاد بیاورد و تنهائی به سراغشان برود.

3- هر روز که می گذرد پولاد بیشتر در بین دوستان جدیدش و خانه ای که توانسته با کمک آنها در گوشه ای از درخت بلوط بزرگ برای خودش درست کند جا می افتد ولی این قضیه چیزی از دلتنگی او برای خانواده اش کم نمی کند پوپک و پارلا که می دانند، بزرگترین آرزوی او پیدا کردن خانواده اش است، تصمیم می گیرند که برای خوشحال کردنش به او بگویند که ردی از خانواده اش در پائین رودخانه پیدا کرده اند. پولاد که حرف آنها را باور کرده سریعاً خودش را به جائیکه پوپک و پارلا گفته بودند می رساند و ساعتها بدنبال ردپائی از خانواده اش می گردد و بعد از ساعتها دست خالی برمی

گردد و اینکار را چندین روز ادامه می دهد و او که حسابی خسته شده در نهایت تصمیم می گیرد که وسایلش را جمع کرده و برای همیشه آنجا را ترک کند تا بتواند در مسیر رودخانه تا پیدا کردن خانواده اش دنبالشان برود و پوپک و زارا و قتیکه تصمیم پولاد را می شوند مجبور می شوند که واقعیت را به او بگویند. پولاد ابتدا خیلی از دستشان عصبانی می شود ولی بعد که می فهمد به خاطر خوشحال کردن او این کار را کرده اند آنها را می بخشد به شرطیکه هیچوقت دیگر به دوستانشان دروغ نگویند حتی به قیمت خوشحال کردنشان.

4- آفتاب گرم و سوزان به وسط آسمان رسیده حنا و مرمر و پارلا کنار رودخانه هستند حنا لحظه ای با حسرت به مرمر که دارد مثل همیشه خودش را در آب می بیند نگاه کرده و با حسرت می گوید که ایکاش او هم به سفیدی مرمر بود. پارلا به او می گوید که چند روز پیش چند سطل رنگی را کنار جاده دیده و آنها می توانند حنا را به آرزویش برسانند. و او را به آنجا می برد و حنا داخل سطل سفید شیرجه میزند و در یک چشم بهم زدن مثل برف سفید می شود. چند روز می گذرد و حنا از اینکه به آرزویش رسیده خیلی خوشحال است. تا اینکه یک روز که دارد در بین شاخه های درخت دنبال غذا میگردد متوجه شاهینی می شود که درست بالای سرش پرواز می کند. حنا تا می خواهد قایم شود شاهین متوجه او شده و با سرعت تمام بطرفش می آید و حنا هر چه می خواهد قایم شود نمی تواند از چشمهای تیزبین او دور بماند. همان لحظه بالی که متوجه آنها شده شاهین را فراری می دهد. حنا به بالی می گوید که قبلا خیلی راحت می توانست لای شاخ و برگها قایم شود ولی الان هر جایی که می رفت شاهین می توانست او را ببیند. بالی هم می گوید که علتش همین رنگ سفید اوست و به او کمک میکند که خودش را در آب رودخانه بشوید و به رنگ سابقش دربیاید.

5- هوا دارد کم کم گرگ و میش می شود که ناگهان پوپک که خیلی ترسیده خودش را به درخت بلوط بزرگ رسانده و به ساکنان آن می گوید که مامورین باغ وحش با یک کامیون که پشتش پر از قفس است برای گرفتن بالی به جنگل آمده اند. بالی به سرعت به طرف غارش می رود که تا رفع شدن خطر آنجا قایم شود. فردای آنروز پولاد پیشنهاد می دهد که بروند و سر و گوشی آب بدهند و به همراه آرکا، پارلا و پوپک خودشان را به کامیون پارک شده می رسانند ولی وقتی پشت کامیون را نگاه می کنند متوجه می شوند که همه قفسهای آنجا کوچک هستند و به قول آرکا آنها بیشتر برای نگهداشتن پرنده هستند تا خرس. در همان موقع دو مرد بطرف کامیون می آیند. پولاد و دوستانش به سرعت خودشان را به پشت بوته های کنار جاده رسانده و آنجا قایم می شوند و می شنوند که آن دو مرد با عصانیت می گویند که دو روز است علاف شانه به سر سینه طلائی شده اند و برای نمونه حتی یکی هم پیدا نکرده اند. پوپک نگاهی به زیر گردنش انداخته و بیشتر خودش را پشت بوته جمع می کند. و بعد از اینکه کامیون باغ وحش آنجا را ترک می کند پوپک که جان سالم بدر برده نفس راحتی می کشد و سریعا می روند تا به بالی خبر دهند که خطری او را تهدید نمی کند و این فقط یک سوتفاهم بوده است.

6- شب شده و پولاد هنوز به خانه برنگشته همه نگراناش هستند و فکر می کنند که شاید خانواده اش را پیدا کرده و بدون خداحافظی گذاشته رفته، همان لحظه شهاب سنگی از بالای سر آنها رد می شود. آرکا می گوید که حتما بالای کوه رفته. چون چند روز او پیش به پولاد گفته بود که موقع دیدن شهاب سنگ

هر آرزویی بکند برآورده می شود. پولاد آتش به خانه برمی گردد در حالیکه برق امید را می شود در چشمهایش دید. صبح روز فردا پولاد که فکر می کند قرار است آرزویش برآورده شود کنار رودخانه می رود و در مسیر رودخانه دنبال ردپائی از خانواده اش می گردد و بعد از چند روز گشتن در حالیکه ناامید و عصبانی است بر می گردد، در را به روی خودش می بندد و برای چند روز از خانه اش بیرون نمی آید. دوستانش که نگرانش شده اند تصمیم می گیرند تا او را از این حال و هوا بیرون بیاورند. آرکا یک کیک بزرگ و غذاهای مورد علاقه پولاد را می پزد و پارلا پیش پولاد می رود و به بهانه اینکه آرکا مریض شده و می خواهد او را ببیند پولاد را به خانه آرکا می آورد و وقتی پولاد به آنجا می آید با دیدن همه دوستانش در آنجا و کیک بزرگ و غذاهای مورد علاقه اش غافلگیر می شود. پولاد که خیلی تحت تاثیر قرار گرفته می گوید که دوستانش حکم خانواده او را دارند و از اینکه این چند روزه با آنها بد اخلاق بوده خیلی متاسف است.

7- چند روزی است که آرکا و حنا و مرمر به پارلا می گویند که صدای خیلی بدی دارد. او که خیلی ناراحت شده، تصمیم می گیرد تا از بالی که صدای بم و رسائی دارد بخواهد که به او تمرین بدهد. بالی هم قبول می کند که هر روز با او کار کند چند روزی می گذرد و هیچ تغییری در صدای پارلا دیده نمی شود بالی که دیگر حوصله اش سر رفته می گوید که اینها بی فایده است و صدای او هیچوقت درست نمی شود. پارلا اینبار از سوزی می خواهد که بین کتابهایش دنبال جوشانده ای برای بهتر شدن صدایش بگردد و پارلا که می خواهد زود به نتیجه برسد برخلاف توصیه سوزی همه جوشانده را یکجا می خورد و این باعث می شود که کلا صدایش را از دست بدهد و هنوز چند ساعتی از این قضیه نگذشته که دوستان پارلا دلشان برای صدای او تنگ می شود و از سوزی می خواهند که دنبال دارویی برای برگرداندن صدای پارلا بگردد ولی هیچ دارویی پیدا نمی شود. تا اینکه یک روز صبح مثل روزهای گذشته با صدای پارلا از خواب بیدار می شوند با این تفاوت که اینبار به نظرشان صدای پارلا زیباترین صدائی است که تا حالا شنیده اند.

8- پارلا، حنا، مرمر و خارا که از گرما کلافه شده اند برای شنا به کنار رودخانه می روند و آنجا متوجه حیوان بزرگ و عجیبی می شوند که دارد بخاطر گم کردن مادرش گریه می کند و متوجه می شوند که این تازه وارد که به گفته خودش فیل نام دارد دماغ خیلی عجیب و بزرگی به نام خرطوم دارد و شروع می کنند به مسخره کردن خرطومش. بچه فیل سعی می کند که از فایده های خرطوم درازش به آنها توضیح بدهد. ولی آنها قانع نمی شوند. و آنقدر به این کار زشت ادامه می دهند که فیل ناراحت شده و می خواهد آنجا را ترک کند که در همان لحظه پوپک خبر می دهد که بوته های نزدیک درخت بلوط بزرگ از شدت گرما آتش گرفته اند و به زودی آتش به خانه آنها می رسد بچه فیل که این خبر را می شنود بطرف رودخانه رفته خرطومش را با آب پر کرده و دنبال آرکا و مرمر و بقیه می رود و خیلی سریع آبهای داخل خرطومش را بر روی آتش می ریزد. و چندین بار اینکار را تکرار می کند تا اینکه آتش خاموش می شود. حنا و بقیه که متوجه کار بد خودشان می شوند از بچه فیل می خواهند که آنها را ببخشد و اجازه دهد که با او دوست شوند. در همین حال صدائی مهیب در فضا می پیچد و

بچه فیل با خوشحالی فریاد می زند که مادرش او را پیدا کرده و بعد از دوستان جدیدش خداحافظی کرده و بدنبال مادرش می رود.

9-خارا آنقدر با دوستانش آب بازی کرده که سرما خورده و تبش خیلی بالاست ناگهان در حالیکه جیغ می زند از خواب پریده و می گوید که مورچه ها وارد خانه اش شده اند مرمر و حنا که از ترس او از مورچه های گوشت خوار خبر دارند، می گویندکه خواب دیده و آنجا هیچ مورچه ای نیست. همان هنگام پارلا پرواز کنان به درخت بلوط بزرگ نزدیک شده و به شبگیر می گوید که دسته ای از مورچه ها دارند به آنجا می آیند. شبگیر تعجب کرده و می گوید که مورچه ها هیچوقت به اینطرف جنگل نمی آمدند. در همین موقع دسته بزرگی از مورچه ها در حالیکه مقدار زیادی دانه و آذوقه با خودشان حمل می کردند به طرف آنها می آیند. سرسته مورچه ها به شبگیر می گوید که شنیده اند خارا مریض شده و برای عیادتش آمده اند. خارا از خانه اش بیرون آمده و با تعجب و ترس به مورچه ها نگاه می کند و وقتی می فهمد که آنها آذوقه هایشان را برای خارا آورده اند تا آنها را بخورد و زود حالش خوب شود ، خیلی تحت تاثیر این گذشت و مهربانی مورچه ها قرار می گیرد .از آنها تشکر کرده و می گوید که هر وقت خواستند می توانند برای دیدن او به خانه اش بیایند.

10-آفتاب تازه در آسمان بالا آمده که بچه آهوئی که تازه با مادرش به جنگل آمده اند و گهگاهی برای بازی پیش ساکنین درخت بلوط بزرگ می آید سر و کله اش پیدا می شود و دوستانش را برای بازی صدا می زند. هنگام بازی او شروع می کند به جویدن پوست یک درخت . حنا از این کار آهو خیلی ناراحت شده و اعتراض می کند . بچه آهو می پرسد که مگر دردش گرفته ؟ آرکا هم با عصبانیت می گوید که او نباید اینکار را بکند. آهو کوچولو که به حالت قهر از آنجا دور می شود و با ناراحتی می دود . ناگهان پایش لغزیده و می افتد و خون از پایش جاری می شود . و از درد شروع می کند به گریه کردن آرکا و سوزی زخمش را می بندند و آرکا می گوید او که پایش زخم شده و درد گرفته پس چطور می تواند پوست درختی را بکند و به آن آسیب برساند و از فواید پوست درخت برایش توضیح می دهد. بچه آهو که چیز تازه ای یاد گرفته قول می دهدکه دیگر اینکار را نکند و از آن به بعد خیلی مواظب درختها باشد .

11-شب شده و فقط شبگیر بیدار است. او می خواهد پرواز کند اما جایی را نمی بیند و ناگهان با سر توی پنجره خانه حنا می رود، حنا ترسیده و جیغ می زند. پارلا و بقیه بیرون آمده و شبگیر را نجات می دهند و تازه متوجه می شوند که امشب اصلا ماه در آسمان نیست مرمر فریاد زده و می گوید که بالی ماه را خورده چون خودش دیشب دیده که او دستش را به طرف ماه دراز کرده و گفته که بعبه! مثل یک کاسه می شیر است. و یادشان می افتد که او از عصر به غارش رفته و لابد به این خاطر رفته که آنجا دستش راحتتر به ماه برسد و آماده می شوند دنبالش بروند که می بینند بالی و سوزی و آرکا در حالیکه کلی کتاب در دست دارند بطرفشان می آیند و می گویند که برای تماشای خسوف به بالای کوه رفته بودند سوزی کتابش را باز می کند تا راجع به خسوف به آنها توضیح دهد که در همان لحظه ماه در دل آسمان خودنمایی می کند و خیال همه راحت می شود .

12-مرمر و خارا در زیر بوته ای در کنار رودخانه یک تخم گرد را پیدا می کنند و تخم را برمی دارند تا به دنبال صاحبش بگردند . در مسیر رودخانه ، اول به سگ آبی می رسند و متوجه می شوند که او اصلاً تخم نمی گذارد و بعد به یک قورباغه و بعد یک مرغابی ولی تخم متعلق به هیچکدام از آنها نیست پارلا هم به کمک آنها آمده و پرواز کرده به لانه چند پرنده سر می زند و او هم دست خالی برمی گردد و ناامید بطرف درخت بلوط بزرگ می روند تا به دوستانشان هم نشان دهند که پوپک با عجله بطرف آنها می آید با ترس می گوید که تمساح پائین رودخانه تخمش را گم کرده و خیلی عصبانی دارد همه جا را دنبالش می گردد و همان لحظه میبینند که تخم دارد ترک برمیدارد پولاد به مرمر و خارا می گوید که قبل از اینکه تمساح عصبانی متوجه موضوع شود و قبل از بیرون آمدن بچه تمساح باید تخم را ببرند و سر جایش بگذارند و مرمر و خارا هم از اینکه تخم را برداشته اند و با خودشان آورده اند خیلی پشیمان می شوند.

13-آفتاب در وسط آسمان خودنمایی می کند و حلزونی با صدفی براق و زیبا برای اینکه خنک شود روی یکی از شاخه های درخت بلوط بزرگ می آید .پوپک و پارلا که او را می بینند از زیبایی حلزون تعریف می کنند و او با غرور می گوید که خودش این را می داند و مطمئن است که آنها حیوانی به زیبایی ندیده اند. در همان لحظه یک پرنده شکاری که از بالا متوجه حلزون شده با سرعت به طرفش می آید. پوپک به حلزون می گوید که مواظب باشد او هم پشت برگها پنهان می شود. پرنده کمی دورتر نشسته و حلزون راصدا می زند و می گوید که بیاید بیرون و کاری با او ندارد فقط خواسته که بیاید و این چیز براق و زیبا را از نزدیک ببیند. حلزون تا این را می شنود از پشت برگها می گوید که بله او صاحب زیباترین صدف دنیا است .پرنده شکاری که متوجه غرور حلزون می گوید که او تعریف حلزون زیبا را شنیده و کلی پرواز کرده و خودش را به آنجا رسانده تا او را از نزدیک ببیند .حلزون مغرور ،گول خورده و از پشت برگها بیرون می آید. پرنده شکاری هم او را به نوک گرفته و می خواهد پرواز کند که پوپک و بقیه ساکنین درخت بلوط بزرگ جلوی او را می گیرند او با خجالت حلزون را ول کرده از آنجا دور می شود. حلزون می بیند که کمی از صدفش شکسته و از اینکه زشت شده شروع به گریه می کند، پوپک و بقیه به او می گویند که چیزی نیست خوب می شود ولی او باید یاد بگیرد که اینقدر مغرور نباشد و زود قول نخورد او هم احساس پشیمانی کرده و از ساکنین درخت بلوط بزرگ تشکر می کند.

-اشاره ای به ادامه سیناپس طرح ها ؛

14- مدتی است که شب فرا رسیده و مورچه کوچک به درخت بلوط بزرگ نزدیک شده و به شبگیر می گوید که امشب شب تاب کوچولو نیامده تا با نورش راه را به او نشان می داد . کمی نگذشته که یک سوسک کوچک و چند تا از حشرات دیگر هم که بخاطر نبودن کرم شب تاب نتوانسته اند راهشان را پیدا کنند ، پای درخت بلوط بزرگ جمع می شوند دقایقی بعد شب تاب در حالیکه ناراحت است بطرف آنها می آید و می گوید که امشب نمی خواهد راه را برای آنها روشن کند چون می می ترسد که ماه به او بخندد و مسخره اش کند چون امشب ماه خیلی بزرگ و نورانی است . شبگیر می گوید درست است که نور او خیلی کم است ولی عوضش نورش را از خودش می گیرید درحالیکه ماه نورش را از خورشید می گیرد با این حرف او شب تاب مغرور می شود و ...

15- حنا یادش می رود که خوراکیهایش را کجا گذاشته و بعد از چند روزی دنبالشان گشته و پیدا نمی کند به پارلا شک می کند که شاید او خوراکیهایش را خورده پارلا که خیلی ناراحت شده تصمیم می گیرد که خوراکیهای حنا را پیدا کند تا به او ثابت کند که اشتباه کرده است و با کمک مرمر و آرکا و خارا بعد از چند روز گشتن بالاخره آنها را پیدا می کند و حنا که از قضاوت غلتش خیلی پشیمان شده از سوزی می خواهد که در بین کتابهایش دنبال معجونی برای تقویت حافظه او بگردد و ...

16- شبگیر که مدتی است چشمهایش خیلی ضعیف شده و دید خوبی در شب ندارد و دیگر نمی تواند شکار کند و مجبور می شود که گیاهخواری کند و او که این قضیه راضعفی برای خودش می داند و نمی خواهد که هیچکدام از ساکنین درخت بلوط بزرگ از این قضیه خبردار شوند ، برای همین تصمیم می گیرد که شبها طبق معمول از خواب بیدار شده و پرواز کنان به اطراف برود تا همه فکر کنند که بدنبال شکار می رود ولی یک شب که دارد به آرامی از خانه اش بیرون می رود اتفاقی می افتد که ...

17- سوزی برای خواندن کتاب به گوشه ای خلوت از جنگل می رود و آنقدر غرق خواندن می شود که گذر زمان را احساس نمی کند و ساکنین درخت بلوط بزرگ که متوجه غیبت او می شوند خیلی نگراناش شده و تصمیم می گیرند که دنبالش بگردند ولی سوزی بخاطر رنگش در بین بوته ها دیده نمی شود و از آنطرف هم پوپک خبر می دهد که گرگی را در پائین جنگل دیده که

18- بچه آهوئی که مدتی است با ساکنین درخت بلوط بزرگ دوست شده و گاهی برای بازی پیش آنها می آید یک روز موقع بازی کردن می گوید که سرش خیلی درد می کند و هرچه زمان می گذرد دردش بیشتر می شود .دوستانش که خیلی نگراناش شده اند هرکدام روشی را برای رفع سر دردش به او توصیه می کنند ولی هیچ کدام اثر نمی کند .سوزی دستور معجونی را از یکی از کتابهایش پیدا می کند که آن هم تاثیری نمی کند و نزدیک غروب مادر آهو کوچولو که نگراناش شده دنبال او می آید و وقتی که قضیه را می فهمد می خندد و می گوید که...

19-چند شب است که صداهای خیلی عجیبی از طرف رودخانه به گوش می رسد و ساکنین درخت بلوط بزرگ را خیلی می ترساند و بعد از چند روز آرکا و پارلا برخلاف توصیه پولاد و بالی که گفته بودند مدتی نزدیک رودخانه نروند تصمیم می گیرند بدون اینکه کسی بفهمد به آنجا بروند و سر از قضیه دریاورند و وقتی که به آنجا می رسند با صحنه عجیبی روبرو می شوند و می بینند که درختهای کنار رودخانه همه بریده شده اند و وقتیکه داشتند با ترس به اطراف نگاه می کردند حیوانی با قیافه ای خیلی عجیب آنها را صدا می کند و....

20-حنا که خیلی خوراکی دوست دارد و برای جمع کردن میوه همیشه در حال بالا رفتن از درختها است آرزو می کند که ایکاش آنقدر بزرگ شود که بدون اینکه مجبور شود از درختها بالا برود دستش را بلند کرده و میوه های مورد علاقهاش را بچیند. یک روز صبح که حنا از خواب بیدار می شود با تعجب می بیند که در خانه اش نیست و خودش را روی چمنهای کنار تپه پیدا می کند. در همان لحظه صدای جیغ مرمر را می شنود و وقتیکه بلند می شود می بیند که مرمر درحالیکه از ترس می لرزد درکنارش ایستاده در حالی که قد او تا مچ پای حنا می رسد. حنا می فهمد که آرزویش برآورده شده ولی...

21-یک روز نزدیک غروب که ساکنین درخت بلوط بزرگ یکی یکی دارند به خانه هایشان می روند ناگهان صدای عجیبی در فضا می پیچد و چیزی از آسمان لای شاخه های بالائی درخت بلوط بزرگ می افتد و به دنبال آن صدای ناله ای شنیده می شود. پارلا و پوپک به سرعت خودشان را به آنجا می رسانند و می بینند که لک لکی زخمی آنجا بین شاخه ها افتاده. ساکنین درخت بلوط بزرگ او را به زحمت پائین می آورند و سعی می کنند که زخمش را مداوا کنند. بعد از کلی تلاش می توانند زخمهایش را ببندند ولی وقتیکه سعی می کنند به او آب و غذا بدهند مشکلات تازه شروع می شود و...

22-مدتی است که ساکنین درخت بلوط بزرگ حوصله شان سر رفته و دل و دماغ هیچ کاری را ندارند و آرکا تصمیم می گیرد به مهمانی ترتیب دهد و یک کیک خیلی بزرگ و خوشمزه بپزد تا دوستانش را از این حال و هوا دریاورد. روز مهمانی از راه می رسد و همه با خوشحالی از کیک خوشمزه ای که آرکا پخته می خورند و نیم ساعتی نگذشته بود که همه از دل درد به خودشان می پیچند. آرکا که خیلی ناراحت شده هرچه فکر می کند نمی تواند علتی پیدا کند و ناگهان یادش می افتد که از حنا خواسته بوده که برای کیکش توت وحشی جمع کند و...

23-تولد بالی است و همه ساکنین درخت بلوط بزرگ دوست دارند که او را خوشحال کنند. یادشان می افتد که بالی همیشه می گفته که خیلی ماهی دوست دارد ولی چون از آب می ترسد هیچوقت نمی تواند ماهی بگیرد و برای همین هم دوستانش تصمیم می گیرند که از سگ آبی که تازه کنار رودخانه آمده بخواهند که با بریدن شاخه های درخت و جمع کردنش در قسمتی از رودخانه به آنها کمک کند که بتوانند از آب جمع شده در آنجا برای بالی ماهی بگیرند که مشکلاتی برایشان به وجود می آید و...

24-چیزی به تابستان نمانده است و هوا هر روز دارد گرم و گرم تر می شود. یک روز صبح که آرکا از خواب بیدار می شود می بیند که چندتا از موهایش ریخته و وقتی که می خواهد دم زیبایش را شانه بزند و دور گردنش ببیند که مقدار زیادی از موهای دمش می ریزد. او که حساسی ترسیده

فکر می کند که مریض شده و دوباره به رختخواب می رود و وقتی دوستانش برای بازی صدایش می زنند می گوید که مریض شده و باید استراحت کند. فردای آنروز دوباره می بیند که موهای دمش ریخته و تصمیم می گیرد که بدون اینکه کسی مشکلش را بفهمد از سوزی بخواد که در بین کتابهایش دنبال راه حلی برای مشکلش بگردد غافل از اینکه...

25- پارلا از جمع کردن چیزهای غیر ضروری و خرت و پرت ها در خانه اش کلافه شده و دیگر جایی برای خودش باقی نمانده و با اینکه دلش نمی آید ولی تصمیم می گیرد که وسایلهای اضافی را بیرون بریزد ولی وقتی که وسایلهای داخل خانه اش را بیرون می آورد تا خانه را تمیز کرده و از دست وسایل غیر ضروری خودش را راحت کند. اتفاق عجیبی می افتد و ساکنین درخت بلوط بزرگ چندین وسایل از وسایل خودشان را که قبلا گم کرده بودند در بین وسایلهای پارلا پیدا می کنند آنها که با دیدن این خیلی تعجب می کنند به سراغ پارلا می روند تا علتش را بپرسند و با کمال تعجب متوجه می شوند که...

26- سوزی مدتی است که متوجه شده کتابهایش روز به روز کمتر و کمتر می شود و یک روز بطور اتفاقی می بیند که پارلا یکی از کتابهای او را سر جایش می گذارد و وقتی که این قضیه را با آرکا در میان می گذارد با هم تصمیم می گیرند که پارلا را تحت نظر بگیرند. و یک روز که داشتند تعقیبش می کردند می بینند که پارلا به طرف غار بالی می رود. به آرامی دنبالش می روند و وقتی که داخل غار می شوند می بینند که تمام کف و دیوار غار پر شده از نقاشیهائی که پارلا از روی کتابهای سوزی کشیده و آنها بعد از کلی فکر کردن تصمیم می گیرند که...

پایان

